



گزارش «جوان» از حضور در منزل شهید پدافند هوایی ارتش سرهنگ امید رمضانی

که به دست رژیم صهیونیستی به شهادت رسید

می گفت دعا کنید من شهید شوم

■ صغری خیل فر هنگ

به محض ورود به شهر ک ساز مانی پدافند هوایی ار تش، چشمم به جمله‌ای دوخته می‌شود که با خطی ساده نوشته‌اند «به خانه مدافعان آسمان خوش آمدید.» حس و حال عجیبی دارم. قدم به قدم با خود مرور می‌کنم که اینجا قدمگاه مر دان غیوری است که همیشه سر به آسمان دارند. آری! اینجا قدمگاه عاشقان است. مامن دل‌ورانی چون رضانی‌ها، علیزاده‌ها، نجفی‌ها و سلطانی‌فردهاست... اینجا بر حق است اگر فَاخُلُجْ نَعْلَیْکَ، کر ده باشی... مر دان پدافند سپهری آهنبندند برای مردمان‌شان میان شلیک موشک و پهپاد و گلوله جان نثارانه می‌ایستند. همان‌ها که هنرشان دیدن ناپدنی‌هاست، علم شلیک به سا به‌هاست. مأموریت‌شان پایش مداوم آسمان است و شناسایی تهدید پیش از ظهور و شلیک به ظلم پیش از آنکه جان بگیرد... میان همین افکار و زمزمه‌هایم نسیم خنکی می‌وزد تا شاید هوای گرم را جبران کند. من نگاهم را از ساختمان‌های ساده و بی‌آلایش شهر ک پدافندی بر نمی‌دارم. چه کسی باور می‌کند، پشت این دیوارهای ساده و سیمانی مردان بی‌ادعایی زندگی می‌کنند که همیشه در دفاع از کشور مقدم‌تر یبندند. مر دانی که در جنگ ۱۲روزه، آنگاه که رژیم صهیونیستی، آتش به آسمان کشور گشود، ستون آسمان را زیر آماج حملات دمنشانه دشمن نگاه داشتند. امروز قرار مان برای همکلامی با اهل خانه شهید پدافند هوایی ار تش «امید رضانی» است و نوشتار زیر ما حاصل همکلامی ما با خانواده این شهید است.

همسر شهید

خودکار بیت‌المال!

وارد خانه شهید که می‌شوم، همسر شهید آغوش محبت می‌گشاید و اهل خانه به استقبال می‌آیند. عکس‌ها و تصاویر شهید در دیوار خانه ساده و بی‌آلایش‌شان را مزین کرده است. مهریابند و صمیمی. همسر شهید اهل روایت است. او از روزهای آغاز همسنگری‌اش می‌گوید. از نبودن‌هایی که با ایشار زنانه و مادرانه به خوبی پر می‌شد. از مأموریت‌های گاه و بی‌گاه که دل در دل‌شان نبود. از توصیه‌های شهید برای روزهای نبودنش. او می‌گوید: من همسر شهید امید رضانی هستم. ۲۸ سال با هم زندگی کردیم. ما با هم همسایه بودیم. من تا حدودی با زندگی نظامی‌ها آشنا بودم و می‌دانستم که نبودن‌های‌شان در خانه بیش از بودن‌های‌شان است. مأموریت می‌روند و کارشان سخت است. چون از امید شناخت داشتم، قسمت شد که با هم ازدواج کنیم. لطف خدا بود که سعادت همراهی با امید نصیب شد و زندگی مشترک‌مان را آغاز کردیم. ما حاصل زندگی من با امید، دو دختر به نام‌های هانیه ۲۳ ساله و هلیا ۱۵ساله است. همسر واقعاً به کارش علاقه داشت و بسیار صبور بود. رابطه خیلی خوبی هم با بچه‌ها داشت. تمام سعی من این بود که او هیچ نگرانی بابت خانه، زندگی و بچه‌ها نداشته باشد. با اینکه بسیار مسئولیت‌پذیر بود، اما بیشتر مسئولیت‌ها را خودم قبول کرده بودم تا با خیال راحت به کارش برسد. خیلی خواستش به بیت‌المال بود. یک بار یک خودکار کنار کامپیوتر گذاشته بود، برداشتم. سریع آمد و خودکار رو از من گرفت و گفت: «دستت به این زن. اشتباهی با خودم به خونه آوردم، باید برمی‌مشی. مال اداره است.» من به عنوان همسرش فکر می‌کنم، ایشان به خاطر چند ویژگی به این مقام رسید؛ عاشق امام‌حسین (ع) و اهل نماز اول وقت بود و اینکه هیچ تعلقی به مال دنیا نداشت؛ اخلاق خیلی خوبی هم داشت. امید اعتقاد زیادی به ولایت‌فقیه و حضرت آقا داشت. همیشه درباره ایشان و در مورد سخنرانی‌های‌شان برای ما صحبت می‌کرد. اما حالا خیلی دلنگش می‌شوم. هنوز هم باور نکرده‌ام که شهید شده و با خود فکر می‌کنم که در د مأموریت است و برمی‌گردد.

شهادت به دست اشقیا

از آرزوی شهادت همسرش هم روایت می‌کند. از درخواست دعا برای شهادتش. او می‌گوید: «رزوی شهادت داشت و چند بار در این مورد با من صحبت کرده بود. می‌گفت دعا کنید که من شهید شوم، من هم به خاطر بچه‌ها که ناراحت می‌شدند، بهانه می‌آوردم. یک بار سر نماز بودم، آمد و گفت برای من دعای شهادت کن من جدی نگرفتم. گفت حالا که بچه‌ها نیستند، بهانه نکن. دعا کن من لیاقت شهادت را داشته باشم. گفتم هنوز خیلی زود اس ت. خواست خداهر چه باشد، همان می‌شود، اما فکر نمی‌کردم این اتفاق به این زودی بیفتد. آن هم به دست اشقیاترین‌ها.» وقتی وضعیت مردم غره را می‌دید، می‌گفت: «کاش می‌شد به کمک‌شان بروم.» خیلی نگران‌شان بود. من پرسیدم: «واقعاً می‌روی؟» گفت: «فقط منتظرم رهبر فرمان بدهد برای جنگ با اسرائیل.»

توبه آرزویت رسیدی

همسر شهید صبورانه از دیدار و وداع آخر روایت می‌کند: «وقتی با پیکر شهید دیدار کردم، گفتم واقعاً رفتی و ما را تنها گذاشتی؟ من باورم نمی‌شود! خودت می‌دانستی

شهادت پسرت مبارک باشد. از خواب پریدم. اذان صبح شده بود. با خودم گفتم این چه خوابی بود؟ با خودم تعبیری خوب برایش کردم و از یادم رفت تا زمانی که این جنگ آغاز شد و امید شهید شد. روز تشییع پیکرش یاد آن خواب افتادم.»

«انا لله وانا الیه راجعون»

مادر از دیدار آخر با فرزندش می‌گوید. آخرین مرتبه‌ای که همدیگر را دیدیم، عید قربان بود. از همسرش خواسته بود که مبیای سفر شوند. من خیلی تعجب کردم. با خود گفتم چرا این وقت سال دارد می‌آید؟ وقتی هم که آمد، یک حالت دیگری داشت. من دلشوره عجیبی داشتم. به امید گفتم چرا این موقع سال؟! گفت اگر ناراحتی بر گردم؟! گفتم نه خیلی هم خوشحالم، ولی هیچ موقع این زمان را دیدار مادر نمی‌آمدی؟! بعد گفت دلم تنگ شد و آمدم. همان روز خیلی کار انجام داد. یابنجه را مرتب کرد. برای انگورهای حیاط داربست زد و بعد از سه روز بر گشتند تهران و کمی بعد جنگ شد. او با آغاز جنگ خانواده‌اش را پیش ما فرستاد و بعد هم که خبر شهادتش را به ما دادند، همکارش وقتی از پشت گوشی به من گفت حاج خاتم خدا صبر تان بدهد. امید شهید شد. دیگر نتوانستم چیزی بگویم، فقط گفتم: «انا لله و انا الیه راجعون.»

اشک بر امام حسین (ع)

مادرانه‌هایش به پایان همکلامی‌مان می‌رسد و می‌گوید: «من در زلزله بم کل فامیل، پدر، مادر و برادر را از دست دادم و پسر دومم در سن ۲۷سالگی بر اثر تصادف از دنیا رفت. همسر ۱۷سال دلباز شد و چهار سال پیش او را هم از دست دادم. من خیلی در زندگی سختی دیدم، ولی خدا را شکر می‌کنم خدا جواب سختی‌های من را با شهادت پسرم داد. حالا راست قامت استفاده‌ام و از حضرت زینب (س) خواستم از صبر خودشان هم به من بدهد. خدا را شاکر هستم (و آرامش عجیبی هم دارم، اگر گریه می‌کنم و اشکم می‌ریزم فقط به خاطر امام‌حسین (ع) و اهل‌بیت (ع) است. خوشحالم که پسرم در این مسیر قدم گذاشت. امانت خدا را در راه خودش تقدیم کردم.»

دختر شهید

پدر دوست خوبی بود

حالا دیگر نوبتی هم که باشد نوبت دختر شهید است. اینجا لفظ دختر‌ها بابایی‌اند برای‌ت معنا می‌شود. او می‌گوید: «من هانیه هستم، دختر اول شهید رضانی. ۲۳ سال دارم و روانشناسی خوانده‌ام. من و پدرم یک رابطه خیلی دوستانه و صمیمی با هم داشتیم. بابا کلاً رابطelaش با بچه‌ها خیلی بود؛ همیشه ی‌شان بود و با آنها وقت می‌گذراند. با بنتم همینطور بود، یعنی وقت زیادی را با هم صرف تماشای انیمیشن، بازی فکری و صحبت کردن می‌کردیم. مثل دو دوست بودیم. پدر مشاور خوبی بود. سعی می‌کرد خیلی منطقی و بدون قضاوت به من کمک کند. آگاهی‌اش تو همه زمینه‌ها بالا بود. وقتی راجع به یک موضوعی بحث می‌کردیم، سعی می‌کرد خیلی علمی و منطقی من واقع کند اگر موفق نمی‌شد، می‌گفت مطالعات را انجام بده. باباهم اگر سوالاتی داشتی از من بپرس. ایشان مثل یک راهنما بودند که مسیر درست را نشان می‌دادند.»

شفاعت می‌کنم

همه عشق پدرانه‌اش میان کلمات، سطور و چشمانی که گاه و بیگاه بغض آلود می‌شود، حس می‌شود و می‌گوید: «خیلی وقت‌ها به من می‌گفت دعا کن من در راه درست شهید شوم، شفاعت‌ار می‌کنم. پدرم خیلی آدم متواضع و صمیمی بود. اصلاً در زندگی‌اش نشانه‌ای از تکبر و غرور دیده نمی‌شد. اهل کار خیر بود. هر کاری از دستش برمی‌آمد برای بقیه انجام می‌داد.» محاسنش شناختنش ادلتنگی از لایه‌لایه خاطراتش فریاد می‌زند، او از روزی می‌گوید که از مشهد تا تهران آمد تا در معراج شهید پیکر بابا را شناسایی کند. در کل مسیر همش می‌گفتم: «ان‌شالله بعد پیکر بابا را شناسایی من نیست.» ته دلم یک امیدی داشتم که شاید اشتباهی شده باشد، ولی وقتی رسیدم دوباره دیدمش، از محاسنش شناختمش و دیگر مطمئن شدم. و حالا خیلی خوشحالم که باعث افتخار کشور، خانواده و همه ما شد. می‌دانم که جای او خوب است. قطعاً دلم خیلی برایش تنگ می‌شود. ولی می‌دانم که همیشه کنارم هست. خیلی وقت‌ها خوایش را می‌بینم که می‌آید و می‌گوید: «اصلاً نگران نباش، من پیش شما هستم. من نرفته‌ام، من زنده‌ام، اصلاً غمگین و ناراحت نباش.»

خواهر شهید

کتابخانه شهید

حرف‌های خواهرانه، اما عطر دلنگتی دارد. او می‌گوید: «من خواهر شهید امید رضانی، سه چهار سال از برادرم کوچک‌ترم. امید در دوران راهنمایی یک کتابخانه کوچک داشت. یک کمد پر از کتاب‌های بچگی‌مان. با همدیگر کلی کارت درست می‌کردیم و به هر کتاب یک شماره می‌دادیم. بعد در یک دفتر می‌نوشتم که هر شماره متعلق به کدام کتاب است. بچه‌های محله می‌آمدند و از ما کتاب به امانت می‌گرفتند، مثلاً یک روز با هفتای. بعد دوباره آن را برمی‌گرداندند. بعد از رفتن او به ارش، من این کار را ادامه دادم و بعدها هم که از آن محل رفتیم، آن کتاب‌ها را به مدرسه‌ای که در آن درس می‌خواند، هدیه کردیم.»

پناه و امیدم بود

همه خلق و خوی برادر میان اشک‌های خواهر شهید با بغض روایت می‌شود؛ ما دوران بچگی خیلی خوبی با هم داشتیم. برایم یک پناه و امید بود. به ما می‌گفت: «سعی کنید در زندگی همیشه وفای به عهد داشته باشید. هر جاقولی دادید، سر حرف‌تان بمانید. این نصیحت من به شماست. ما خیلی با هم صمیمی بودیم، به طوری که اصلاً دلم نمی‌خواست فکر کنم یک لحظه از هم جدا می‌شویم. من مشهد بودم و امید تهران، اما در هر کاری با او تماس می‌گرفتم و به من مشورت می‌داد. خیلی با او درد دل می‌کردم. مانند دو دوست صمیمی بودیم. یک مدت شعر می‌گفتم، بیشتر وقت‌ها رنگ می‌زدم و شعرهایم را برایش می‌خواندم. او هم به من می‌گفت خوب است یا ایراد دارد. بسیار اهل مطالعه بود.»

یک روز من را می‌برند!

خواهر شهید می‌گوید: «سال ۸۵برادرم در یک تصادف از دست رفت. وقت تشییعش امید گفت انسب جان. می‌بینی برادرمان را روی دست می‌برند؟ یک روزی هم من را می‌برند! گفتم این حرفا که می‌گویی؟! گفت حالا لا می‌بینی... روز تشییع خیلی‌ها آمده بودند. من همراه با دخترهای شهید پشت پیکر حر کت می‌کردیم از معراج شهدا تا مزارش در گلزار. نگاه به تابلوت می‌کردم و مرمدی که او را روی دست گرفته بودند. یاد حرف‌هایش افتادم که می‌گفت: «یک روز هم من را روی دست می‌برند...».

سال ۸۵ یکی از برادرانم در یک تصادف از دست رفت. وقت تشییعش امید گفت: انسبیه جان، می‌بینی برادرمان را روی دست می‌برند؟ یک روزی هم من را می‌برند! گفتم این حرفا چیست که می‌زنی؟! گفت حالا می‌بینی... روز تشییع پیکر برادر شهیدم، خیلی‌ها آمده بودند. من همراه با دخترهای شهید پشت پیکر حر کت می‌کردیم از معراج شهدا تا مزارش در گلزار. نگاه به تابلوت می‌کردم و مرمدی که او را روی دست گرفته بودند. یاد حرف‌هایش افتادم که می‌گفت: «یک روزی من را هم روی دست می‌برند...».

همسر انسان معتقدی بود. هر زمان که خانه بود نمازهای یومیه ما به جماعت بر گزار می‌شد. شاید کمتر کسی باور کند که امید قبل از رسیدن به سن تکلیف، شروع به گرفتن روزه‌اش کرد. هفت سال داشت. من نگرانش می‌شدم. می‌گفتم مادر جان بیا! افطار کن باز روزه بگیر، می‌گفت نه مادر! خدا می‌بیند و ناراحت می‌شود. خوب به یاد دارم پدرش وقتی متوجه شد او روزه‌اش را کامل گرفته است، رفت و برایش یک تفنگ اسباب‌بازی خرید. بعد از افطار وقتی تفنگ را به امید داد، او خیلی خوشحال شد و گفت مادر من این را نگه می‌دارم. می‌خواهم خلبان شوم و با همین تفنگ آدم‌بدها را بکشم. از همان دوران کودکی علاقه داشت که نظامی شود، نقش‌هایی که در عالم کودکی بازی می‌کرد، هم همین‌ها را نشان می‌داد، یا خلبان بود یا پلیس.»

کفش‌هایی که جاماند!

مادر شهید می‌گوید: «در دوران مدرسه خیلی مظلوم و آرام بود. خیلی شوق درس خواندن داشت. روز اول مدرسه لباسش را پوشید و کفش را بر داشت. آنقدر عجله کرد که پابرهنه به سمت مدرسه دوید (مدرسه نزدیک خانه‌مان بود) یک دفعه متوجه شدم، کفش‌هایش جامانده. رفتم مدرسه و کفش‌هایش را دادم. گفتم چرا پابرهنه آمدی؟ گفت مادر آنقدر ذوق آمدم داشتم اصلاً یادم رفت. یک روز از مدرسه آمد و خودکاری به دست داشت، گفتم این را از کجا آوردی؟! گفت کنار در مدرسه پیدایش کردم. گفتم نباید برمی‌داشتی! مال ما که نبود! گفت من می‌خواهم صاحبش را پیدا کنم. خودکار را برد مدرسه و صاحبش را پیدا کرد. اینقدر به حق‌الناس اهمیت می‌داد. وقتی که به دبیرستان رسید در روزهای تعطیلی به کمک پدرش می‌رفت و کمک حال پدرش می‌شد. پدرش معتقد بود که بچه‌ها باید کار کنند، زحمت بکشند که در سختی بتوانند توانمند باشند.»

سرباز امام زمان (عج)

مادر شهید از ورود فرزندش به ارتش اینگونه روایت می‌کند: «از همان دوران دبیرستان علاقه زیادی داشت که نظامی شود. تا اینکه آگهی استخدام ارتش را دید. بسیار خوشحال شد. آن زمان ۱۶ سال داشت و در دورشته امتحان داد و هر دو را هم قبول شد. زمانی هم که برای آخرین بار از او خداحافظی کردیم، ۱۶ سال داشت. زمانی هم که ۱۷ ساله شد، برای اولین بار به خانه برگشت، یعنی به مدت یک‌سال خانه نیامد. ما کلاً از او هیچ خبری نداشتیم، نه تلفنی نه چیزی. بعد از یک سال ناگهانی خودش آمد و گفت: چون آموزشی نبودم، نمی‌داشتم! مال ما که نبود! گفت من می‌خواهم صاحبش را پیدا کنم. خودکار را برد مدرسه و صاحبش را پیدا کرد. اینقدر به حق‌الناس اهمیت می‌داد. وقتی که به دبیرستان رسید در روزهای تعطیلی به کمک پدرش می‌رفت و کمک حال پدرش می‌شد. پدرش معتقد بود که بچه‌ها باید کار کنند، زحمت بکشند که در سختی بتوانند توانمند باشند.»

هوای خانواده را داشت

مادر می‌گوید: «امید بعد از استخدام در ارتش، ازدواج کرد. دختر همسر ایمان را برایش در نظر گرفتیم. خانواد‌های خوبی بودند. الحمدلله عروس خوبی هم نصیب‌مان شد. آنها بعد از ازدواج برای همیشه به تهران رفتند. چند سالی می‌شود که پدرش به رحمت خدا رفته است. در تمام این مدت امید تلاش کرد که جای خالی پدرش را برای من پر کند و واقعاً هم پر کرد. نه تنها برای من برای همه برادرها و تنها خواهرش این طور بود. خیلی حس مسئولیت داشت. همیشه آنها را توصیه می‌کرد به ایمان و ادامه تحصیل. به خواهرش وابستگی زیادی داشت. اگر خواهرش را ناراحت می‌دید غصه می‌خورد. از لحاظ مالی هم کمک حال خانواده بود. اگر مشکلی داشتیم امید بود که کمک دست ما می‌شد. هوای خانواده را داشت و خیلی مظلوم، زحمتکش و فداکار بود.»

کسب رزق حلال و عاقبت بخیری

مادر شهید می‌گوید: «پدرش اهل کسب رزق حلال بود و این را به بچه‌ها یاد داده بود. خیلی دوست داشت بچه‌ها روی پای خودشان بایستند و نان بازوی خودشان را بخورند. می‌گفت لقمه حلال بر عاقبت بخیری بچه‌ها تأثیر دارد. مدتی هم پدرشان در جبهه بود. امید پدرش را الگوی خودش قرار داد. پای خاطرات پدر از دوران جبهه می‌نشست و به نبودنش در آن دوران غیبه می‌خورد. به پدرش می‌گفت کاش می‌توانستم در آن دوران باشم و کاش من هم شهید می‌شدم. پدرش می‌گفت نوبت تو هم می‌رسد. غصه نخور، ولی باید زندگی‌ات را پیش ببری. حالا که نه جنگ است و نه چیزی. ان‌شاءالله یک روزی برای کشورت مفید خواهی شد. اسمش را هم «امید» گذاشت و می‌گفت باید امید به آینده داشت. می‌گفت امید، نور و روشنی‌ای می‌آورد! باید همانطور که پدر می‌خواست روی پای خودش ایستاد.»

کاش من هم مادر شهید می‌شدم

برای اینکه من نازحت نشوم از شهادت زیاد صحبت نمی‌کرد، اما وقتی جنگ تحمیلی ۱۲ روزه شروع شد و با هم تلفنی صحبت کردیم به من گفت: «مادر دعا کن، دیگر دارم به آرزویم می‌رسم، اما من فقط گریه کردم. حقیقت این است که من هشت ماه قبل از جنگ خوابی دیدم. در خواب وارد زیارتگاهی شدم. در حال زیارت، مادران شهدای هشت ساله جنگ تحمیلی را دیدم. نمی‌دانم وقتی جایگاه‌شان را دیدم، خیلی به حال‌شان غیبه خوردم. با خودم گفتم ای کاش من هم مادر شهید می‌شدم. این فکر یک لحظه آمد در ذهنم و بعد بر گشتم. مانعاً جدایی از داخل ضریح به من گفت

همسر شهید امید رمضانی

که شهید می‌شوی و به آرزویت رسیدی.» من خواب شهادتش را چند سال پیش دیده بودم. رفتم سر مزاری که سه شهید کنار هم بودند. یکی از آن مزارها برای همسر، شهید رضانی بود. بعد از شهادتش، وقتی برای تدفین رفتیم، از شهر ما فقط همسر من شهید شد. بعد دیدم دو مزار کنار مزار همسر م آمده کرده‌اند، برای دو شهید دیگر و گفتند: «دو شهید دیگر هم برای این اطراف هستند که می‌خواهیم کنار شهید رضانی تدفین کنیم.»

مادر شهید

خدامی‌بیند و ناراحت می‌شود

واگو به‌های مادرانه‌اش از سبک زندگی شهید حکایت دارد. از تولد فرزند اول خانه می‌گوید. از امیدی که نامگذاری‌اش جان تازه به اهل خانه رضانی‌ها می‌بخشد: «من منور بهبودی، مادر شهید امید رضانی، ۶۷سال دارم. اصالتاً اهل بم کرمانم، اما سال‌هاست که در مشهد زندگی می‌کنم. شش فرزند دارم و امید فرزند اول من بود. دوران کودکی امید به آرامی گذشت او بسیار صبور و سر به زیر بود.



خواهر شهید امید رمضانی

